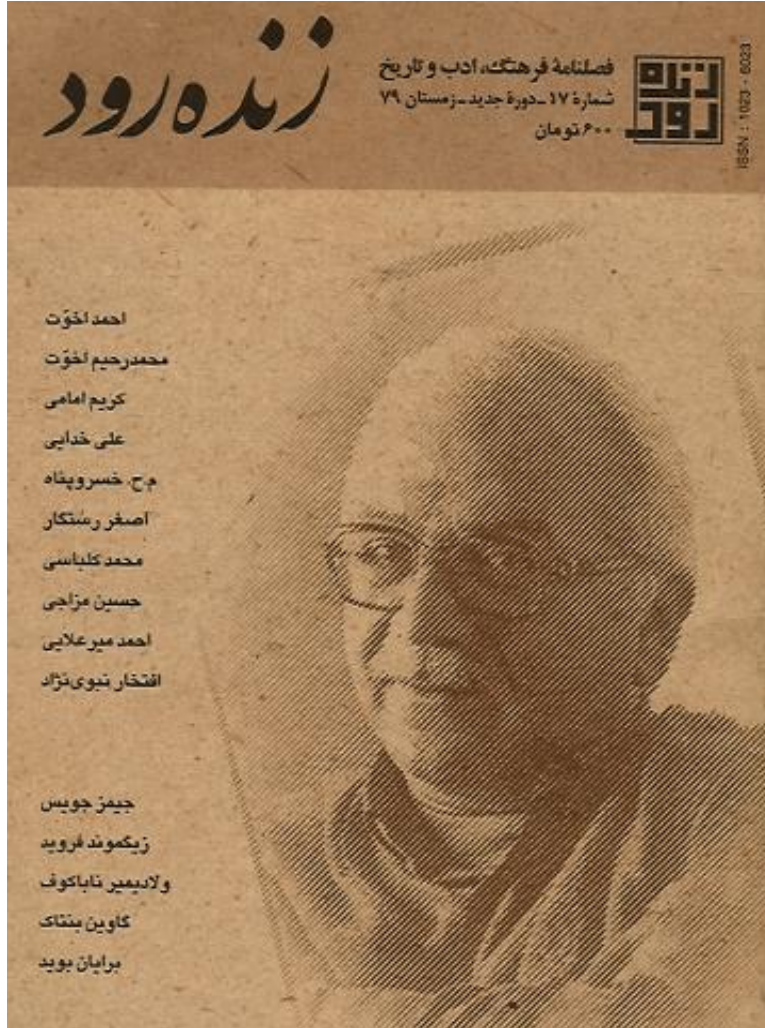
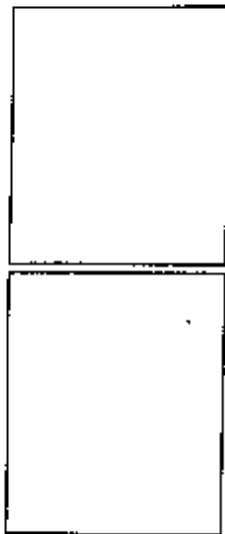




## گاوین بنتاک (احمد میرعلائی): ایگور





گاوین بتاک

**ایکور**

احمد میرعلایی

در این شماره<sup>۲</sup> می‌خواهم به شعری خوشامد بگیریم که به‌طور استثنایی چاپ شده است. این مجله معمولاً تعدادی شعرهای کوتاه‌تر را از شماری از شاعران گوناگون چاپ می‌کند. اما سردبیر این بار تصمیم گرفته است که تک شعر بزرگی را به ما عرضه کند؛ من با هیچانی بی‌خدشه آن را خوانده‌ام و افتخار می‌کنم که این انجمن برای نخستین بار آن را منتشر می‌کند؛ روزی خواهد رسید که مجموعه‌داران به دنبال این شماره بگردند.

ایکور<sup>۳</sup> اثر غریبی است، وحشتناک و پرتأثیر؛ و لحظه‌های خشم و سراسیمگی آن را لحظات آرامش و فروتنی تسلی می‌دهند. در کل اثر، حتی در بندهای وحشت، درد، خشم، نفرت، کفر، و اشمنازه، نوایی از عشق انسانی به گوش می‌خورد؛ و بدین‌سان دوزخ تعالی می‌یابد تا چشم‌اندازی از بهشت ببیند. به‌نظر من شعر، حتی در بندهایی که برایم کاملاً نامفهوم‌اند، تازه و جذاب است؛ اما حتی هنگامی که عنان معنی را از کف می‌دهم، لحظه‌ای نیست که هیجان شعر را از دست بدهم.

همچنان‌که چهره‌ای را از میان یک میلیون چهره دیگر بازمی‌شناسیم، بی‌آن‌که دقیقاً بتوانیم بگوییم که بیتی آن چه شکلی داشته، یا چشم‌ها به چه رنگ بوده است، به همین‌سان در این شعر تجربه‌ای بی‌نقص را بازمی‌شناسم، که هرچند آن را می‌شناسم،

بدون این شعر قادر به شناختن آن نبوده‌ام. و نمی‌توانم آن را به زبانی سوای زبان خود شعر تفسیر کنم.

این شعری پیامبرانه است؛ مقصودم این نیست که آینده را پیشگویی می‌کند، اما از این رو که از لحاظ مضمون و رای گذشته و آینده، و خود زمان، قرار دارد؛ متشکل از تصویرهایی است که وضعیتی بی‌زمان را بیان می‌کنند که همواره در مرکز آگاهی قرار دارد و تنها هنگامی محسوس است که در مرکز، در نقطه ساکنی از چرخ دوار خودمان سکنی گزینیم<sup>۴</sup> و از این رو با حیرت از بازشناسی و احساس به خانه رسیدن به آخرین خط شعر رسیدم، به همان تصویری که خود بدان نیاز داشتم، یعنی به تصویر کیکلوس<sup>۴</sup>، شهر مستدیر شخصی.

جای خوشوقتی است که سردبیر تازه ما اهل خطر کردن‌ها و مکاشفه‌هاست، و آن مایه جرئت داشته است که تمامی این شماره را به این شعر اختصاص دهد. شعرهای بلند نادرند، وقتی کسی<sup>۵</sup> چنان بزرگ باشد که شعر بلندی بسراید، ما هم باید چنان رشید باشیم که آن را چاپ کنیم. چنین اتفاقی زیاد نمی‌افتد؛ اما چون دست‌کم این یک‌بار اتفاق افتاده است، چنان به هیجان آمدم که این خوشامد را نثار آن می‌کنم.

نویل کاکگ هیل<sup>۶</sup>

مدیر انجمن شعر<sup>۷</sup>

امروز بر کف دست راستم کپکی بود.

□

ایکاروس! ایکاروس!

چرا آن‌گاه که از میان ابرهای باران‌خیز به درون سایه‌های آن دریای سبز سقوط کردی

رسانتر قریاد برنیاوردی؟

چرا بر جایی نیفتادی که هیچ‌یک از ما

هرگز نتوانیم خون و استخوان روی سبزه‌ها را فراموش کنیم؟

ایکاروس! ایکاروس!

در سر چه اندیشه‌ای داشتی وقتی به میان ابر باران‌خیز شیرجه می‌رفتی؟

آیا چشم‌هایت از خون تهی شده بودند،

و دندان‌هایت از جریان تند هوا پخزده بودند؟

سرخ و سفید است خاطرات سقوط‌های بزرگ.

سرخ و سفید است اذهان شاهدان.

سرخ است سفیدی چشم‌ها،

و سفید است گونه‌هایی که زمانی گلی بود.

ایکاروس! ایکاروس!

صدابت را می‌شنویم پیش از آن‌که به انتهای آب‌های ژرف برسی،

چشم‌هایم را در پای کوهی خاکستری رنگ گشودم،

و احساس کردم پاره‌سنگی را از کاسه سرم بیرون کشیده‌ام.

به دست‌هایم نگاه کردم. بریده بود، و از دست‌هایم خون می‌ریخت.

و از دست‌هایم زردابه جاری بود.

مثل آن بود که سه روز در پای آن کوه افتاده باشم.

و سرم ضربانی مکور بود.

ساق راستم میان قوزک و زانو خم شده بود.  
هیچ دردی نداشتم.

برای جاسی لیریز از آب سرد می‌مردم  
برای پاره‌های نان سفید، و اندکی کره و پنیر.

ذهنم روشن بود: نه هیچ نمکی وجود داشت،  
و نه در مغزم هیچ خونی که بر اندیشه‌ام راه بندد.

تنها جریان کند زردابه دست‌های بریده‌ام بود  
و آگاهی در کاسه سرم.

□

روز بود که چشم‌هایم را گشودم  
و دیگر بار شب برد که چشم‌هایم را گشودم.

و کوه تغییری نکرده بود،  
و پای راستم درد می‌کرد.

یک‌بار باران می‌آمد، و در زمان‌های دیگر سکوت بود،  
و در آن نزدیکی بر سنگی که از سرم بیرون کشیده بودم  
پرنده‌ای روی دو پا ایستاده بود.  
ساعت‌های بسیار این هیاهو بود  
این هیاهو در گوش‌های من بود  
منقار پرنده‌ای بود و چشمی نزدیک  
و پنجه‌ای که یک‌بار جنبید و برخورد ناگهانی بال‌ها  
و صعود سایه‌ای بزرگ و صدای بال‌ها  
و سکوتی طولانی  
منقار پرنده‌ای بود و چشم پرنده‌ای بود  
و پنجه و هیکل پرنده‌ای که نزدیک سرم ایستاده بود  
و دردی در دست خشک سیاهم  
و ظهور تازه‌ای از خون و ایکور.

ایکور! من فریاد برآوردم و تمام کوه فریاد برآورد

ایکور! و من در رنج و حشتناکی بودم  
و فرج عظیمی از پرندگان از سر صخره‌های مرده برخاست  
و من خود را به صخره مرده‌ای رساندم  
و خود را بالا کشیدم تا به آن سوی صخره مرده بنگرم  
و دره‌ای از صخره‌های مرده را دیدم  
و بقایای تانکی را با میخ‌پرچ‌های زنگ‌زده  
و توده‌ای از سرنیزه‌های زنگ‌زده و سیم خاردار و ماسه سفید  
و تیفه‌ای خازایی پشت سرم  
آن‌گاه سکوتی دیرپا و چشمانم ثابت ماندند.  
و مغزم و حشت را  
ثبت کرد  
و چشم‌هایم و حشت را  
در تنهایی زمین  
ثبت کردند  
و گوش‌هایم و حشت را  
در سکوت زمین  
ثبت کردند  
و بینی و زبانم و حشت را  
در بو و طعم خون خشکیده  
ثبت کردند  
و دست‌هایم و حشت را  
در درد گوشت جویده شده  
ثبت کردند  
و مغزم و حشت را  
ثبت کرد  
زیرا کوه تغییری نکرده بود  
و مغزم و حشت را  
ثبت کرد  
در مغزم.

و وحشت فرو نشست و به ترسی رخوت‌بار بدل شد  
و ترس همچون کله ابلهی چرخید  
آرام چون کله‌ای گنده با پیشانی برآمده  
و ترس نفرت شد  
و نفرت به صدا درآمد  
و فریاد برآورد

متنفرم

از صخره‌ها

زیرا همچون صخره‌های زمین مرده‌اند.

متنفرم

از آسمان بالا، چون خیره می‌نگرد،

و بیش از حد به اختران از خودراضی وفادار است.

متنفرم

از زمین سخت، زمین سختی که بر آن دراز کشیده‌ام.

زیرا زمین هر جا بر آن دراز کشیده‌ام سخت است.

متنفرم

از خنکای هلف سبز و صدای آبشارها،

زیرا خنکای سبز و صدای سقوط آب را نمی‌توانم احساس کنم یا بشنوم.

متنفرم

از آفتاب، زیرا دست‌های مجروح مرا که پرنده جویده

سخت می‌کند اما شفا نمی‌بخشد.

متنفرم

از شب، چون دراز است.

از شب‌های دراز در دوره تاریک متنفرم.

متنفرم

از پنجه زانغ: یک‌بار جنبید،

و پنجه یک‌بار جنبید و دیگر هیچ.

متنفرم

از متقار پرنده که هرگز نمی‌جنبید.

متنفرم

از چشم پرنده که می‌درخشید، اما هرگز نمی‌جنبید.

متنفرم

از آن دنیا، چون من این‌جا هستم

در این دنیا، دور از آن دنیا.

متنفرم  
از کومه، از این کوه  
که بی‌پروا مرا بر تیغه‌های خارا بی انداخت.

متنفرم  
از جهان.

متنفرم  
از جهان.

□

نفرین می‌کنم:  
این دنیای دون راه که خون خشکیده است  
و دره‌های بی‌آب است و شریان‌های خالی است  
و زبان ترک‌خورده است و افیانوس تبخیر شده است.

من این جهان بی‌خون را نفرین می‌کنم  
سکوت را نفرین می‌کنم  
و ساکت.

ذهنم جهان را نفرین می‌کند.

□

زیرا جهان تیغه‌های خارا بی است  
و جهان زمین خشک است

...

و جهان وحشت را ثبت می‌کند.

آنان را نفرین می‌کنم که از زمین خشک می‌ترسند.  
ایکور زخم‌هایم را نفرین می‌کنم:  
که اکیر خدایان نیست و نجاتم نمی‌دهد.  
بر فاجعه‌ی پاخته‌های انسانی تأکید می‌گذارد  
و سرود کند عزمیت را فرقره می‌کند.



کتابی را نفرین می‌کنم که این داستان را باز می‌گوید.  
کتاب سیاه حرمان خود را نفرین می‌کنم.

نظام امور متواتر را نفرین می‌کنم:  
در وادی صخره‌های مرده هیچ تقارنی نیست.

این وادی کتاب‌های گشوده و اوراق مواج است.  
این وادی حررف ریشخندزن است.  
این وادی نرانه ناساز است.

وادی کتاب‌ها را نفرین می‌کنم.  
کتاب سیاه حرمان خود را نفرین می‌کنم.

این کتاب سیاه خنیاگری خارا شده است.  
این روزنامه خدایان ساقط و نرسودگی است.  
این سند مکتوبی متناوب است.  
و صداهایی که به سکوت وارد می‌شوند از آن من نیستند.

وادی سکوت را نفرین می‌کنم،  
زیرا صدایم شکسته است.

زبانم زبان یک افعی است،  
دندان‌هایم نیش‌های افعی بی‌زهری است،  
حکمت‌م حکمت افعی بی‌صدایی است.

بر زمین آرامشی تحمیلی حکمفرماست،  
و شغالان با دست آرواره‌هایشان را باز می‌کنند،  
اما هیچ صدایی نیست.

□

دهانم کاملاً باز است،  
دندان‌هایم از سیم و سیماب کند شده است،  
زبانم رشته‌ای از خزّه دریا است  
آویخته بیرون از خانه ساحلی تا وضع هوا را نشان دهد،  
و حاتف ماهیگیران می‌گویند، بارانی نیست.

در وادی کتاب‌های مراج بارانی نیست.

تنها قراضه‌های جنگ

و ورزش‌های پاد منته شده

و برندگان بی‌جنتش.

□

خیابانی در شهری است.

سنگفرشی است، و چارچرخه‌های پرزرق و برق،

و پنجره‌های خرد شده و یک سنگر.

سرزمینی داغ است.

خیابانی در شهرکی است.

خیابانی از خانه‌های سنگی و بام‌های شیروانی،

و باران در زمستان و درد در بعدازظهرهای یکشنبه.

سرزمینی سرد است.

زمستان است، و برف و ماسه ملازمی غریب‌اند.

و ماهه سرد است.

گوشت سرخ و سرمازده، و برف و ماسه،

و مورچگان و خمپاره‌های عمل نکرده که زنگ زده‌اند

مکاشفه فرستاده است.

□

متهم می‌کنم

پیشگویی‌های فرستادگانی را که از صندلی‌های راحتی نجوا می‌کنند.

متهم می‌کنم

مردانی را که واژه سلوک را نمی‌فهمند.

متهم می‌کنم

مردانی را که از روی سکوی پارک‌ها اعتراض می‌کنند.

متهم می‌کنم

گرچه راکه با نگاه‌های مزورانه شیر را از نعلبکی لیس می‌زند.

متهم می‌کنم  
حیوان دوستانی راکه مگس می‌کشند و گوشت می‌خورند.

متهم می‌کنم  
گیاهخوارانی راکه مدعی داشتن جسم انسانی‌اند  
و کور دکانشان را کتک می‌زنند.

متهم می‌کنم  
مؤمنان کلیسایی راکه بیشتر دوست دارند در کلاه‌ها سکه بیندازند تا در دریا.

من متهم می‌کنم  
ژئوس را  
اگر بگذارد مردم زمزمه کنند،  
اگر راضی به پرستشگران خود پسند باشد،  
اگر روزی بخندد  
اگر روزی بگرید  
اگر به سوی دیگر بنگرد  
یا اگر هر کاری بکند  
زیرا نجات یک انسان کشتن یک هزار انسان است  
زیرا کشتن یک انسان نجات یک هزار انسان است

کمونست‌ها سر و صدا می‌کنند.  
مسیحیان سر و صدا می‌کنند.  
کودکان سر و صدا می‌کنند.

خرابی بسیار است

من خدایان را متهم می‌کنم.  
از عهده کار جهان بر نمی‌آیند.

او بسیاری از مردم است.  
غول آدمخوار هفت سر است.  
جسدی مفرغی است.  
پرگوست.  
چهارراهی بی‌علامت است.

...

یک فاشق است، هلم است و یک دهان.

نماز می نخواند.

دوزبازی می کند و می یازد و یک خوک می برد.

خورد بهترین خوکهاست.

معلم بی عینک و میان سال مدرسه ای است.

یک کارخانه صابون سازی است.

در ایرلند پشت گوش هایش سیب زمینی می رویاند

شعری کودکانه است.

میان احشام خویش می ایستد.

من او را متهم می کنم.

(من او هستم).

من او را متهم می کنم.

□

چشماتم را می گشایم.

کوه هنوز آن جااست.

ایستاده و دستها را بر کفلها گذاشته،

با دهانی گشاد و لبان لرزان از خنده به خود می پیچد،

همچون مسیح در شب گرمس در لندن،

با دندان های سفید و زبانی به رنگ آجری.

زیانتش را درمی آورد و گوش هایش را می چنپاند،

و با پایش به من تپا می زند،

و صحرای خندان است، و به صداهای بسیار جیغ می کشد،

و با تازانه ها و کاغذ سمیاده ها کارهایی می کند.

من چشماتم را می گشایم.

کوه هنوز آن جااست.

□

دریای است به رنگ آبی تند.

سه کشتی شراع کشان آمدند.

اولی زنی است حامله  
شکم گنده‌اش را نوازش می‌کند.

دومی مردی است مست  
شکم گنده‌اش را نوازش می‌کند.

سومی شکمی است گنده  
که فرستاده‌ای با دلخوری بر آن نشسته است.  
و کشتی‌ها می‌گذرند، و به دنبالشان باله‌های سیاه.

□

این یک رؤیاست. نه،  
رؤیا نیست. گفتگویی آرام است  
در تالار بزرگی با صندلی‌های چرمین  
و دود توتون و صفحه‌های شطرنج!  
در هر صندلی شاهی نشسته است،  
و شهبانویی در خانه، با ماهی‌تابه‌ها،  
و پیشبندی پر پستان‌ها که بندش را زیر کپل‌ها بسته است

این گفتگوی شاهانی دل‌آزرده است.  
این سوزمین شفا و بی‌تصمیمی است.  
این بوداست که پشت پرچین، شستش را می‌مکد.

این بوستان بلبلان خاموش است.  
این باغ فردوس است

با نعره رادیوها، بوق‌ها،  
با طبل‌های ارغوانی و حراج‌های بعد از عید،  
و بچه یک نفر دیگر که در قطار گریه می‌کند،  
و سفری دراز.

این باغ فردوس است

نقطه با ما درتا،  
با جزیره خودمان و درختان نخل،  
با بستر گرم و خدمتکاران بی‌نظیرمان،

و این‌که مجبور نیستیم به جایی برویم

این باغ فردوس است.

□

من بر چهره‌ام خوابیده‌ام  
در دهانم مرجان، و در دست‌هایم نان بادامی،  
و بر پایم کفش‌های پائینه طنابی و ریگی در آن‌ها،  
در چشم‌هایم ماسه، و در منخرینم بوی قند سوخته،  
و برگاری هندسی فرورفته در ناظم.

□

من در کلام صادق نبوده‌ام.

□

دشت کتاب‌های مرده ساختگی است.  
دامنه کوه ساختگی است.  
و چنین است شدت و نمود دردی  
که این‌جا سروده شده.

این همه ساختگی است.  
آن‌ها زبان نشانه‌ها را نمی‌فهمند.  
جهان نشانه‌ها را نمی‌توانند مجسم کنند،  
و نه شدت و نمود دردی را  
که این‌جا سروده شده.

من مانند یک معلم مدرسه سخن خواهم گفت.  
من یک معلم مدرسه‌ام  
و از روی کتاب‌های مرده سخن خواهم گفت  
و دشت را وصف خواهم کرد و دامنه کوه را شرح خواهم داد.  
و داستان نشانه‌ها را باز خواهم گفت.  
و داستان یک انسان را باز خواهم گفت.

□

او تندیس مومین جادوی سیاه است،  
 مردی روستایی میان احشام است.  
 فرستاده‌ای سنگ شده است،  
 سخونی است که جهانگردان بر آن نام‌های خود را می‌کنند.  
 دیوار مستراح عمومی است.  
 بز ملبون عبرانیان است.  
 الهه و شاهی تاج و تخت باخته است.

در زندانی قدم می‌زند که ذهن اوست.  
 در زندان انفرادی به زنجیر کشیده شده است.  
 تنه‌است.

سگی تازیانه خورده در شهرکی دور است.  
 چکمه پاککن بیرون در ورودی است.  
 جاده کوفته سرپیچ خطرناک است.

آریاب نامحسوب است که فرزندان را دوست دارد.  
 اودیپ است و پریان نفرین فرزندان او هستند.

خودکامه عبارت‌پردازی است در سرزمینی کوچک،  
 و چنین گفته‌اند.

حامی کردکان است در سرزمینی کوچک،  
 و چنین گفته‌اند.  
 گفته‌اند مردی ابله است،  
 و حقیقت را گفته‌اند.

اما

او اراده‌ای شکست‌ناپذیر دارد؟  
 این را نمی‌دانند.

خزانة ابتکاری کاستی‌ناپذیر دارد؟  
 این را نمی‌دانند.  
 بلندپروازی خدایان را دارد؟  
 این را نمی‌دانند.

گفته‌اند مردی ابله است؛  
اما حقیقت را نمی‌دانند.

روزی به‌پا خواهد خاست و این را خواهد گفت،  
روزی به‌پا خواهد خاست و خواهد گفت:

□

من بیزارم  
از آن‌ها که اغلب از فنجان‌های کوچک چای می‌نوشند.

بیزارم  
از آن‌ها که در خانه‌های گران‌قیمت زندگی می‌کنند.

بیزارم  
از آن‌ها که زنگوله‌های دستی را به صدا درمی‌آورند  
و خدمتکار دارند.

بیزارم  
از اغنیا:

بیزارم  
از فقرا چون از اغنیا می‌ترسند.

بیزارم  
از حاملان آن بیماری که بی‌ذوقی خوانده می‌شود.

من بیزارم  
از آنان که چیزهایی می‌پرسند که خود پاسخ آن را می‌دانند.

من بیزارم  
از زبان‌های زرگری و به لهجه نازیدن‌ها.

من بیزارم  
از صاحب‌منصب‌هایی که می‌ایستند و شست خود را در جیب جلیقه می‌کنند.

دو سه کلمه‌ای حرف می‌زنند، خمیازه می‌کشند، و در مستراح مجلهٔ پانچ<sup>۸</sup> می‌خوانند.



وقتی چای می خورد از دهانش صدایی درمی آرد.  
 انگشت کوچکش را به طرف میز چای بلند می کند.  
 احتمالاً لباس های زیرش کثیف است.  
 هنگام رانندگی آرنجش را از پنجره بیرون می گذارد.  
 کنار جاده ها بر صندلی های برزنتی اتراق می کند.  
 رادیو ترازیستوری روشنی را با خود به خانه های باشکوه می برد.  
 بی توجه به وضع آفتاب عینک دودی می زند.  
 سرودهای مذهبی را با صدای بلند می خواند.  
 خیال می کند که مسیحی است.  
 روز یکشنبه لباسی گشنگ می پوشد.  
 هنر نو را می ستاید، و به یک تقویم ارزان قیمت راضی است.

ایکاروس! ایکاروس!  
 چه حالی است این آگامی که تو هنوز سقوط می کنی.  
 آیا می توانم به تو پیوندم؟

□

جایی در جنوب اروپا از بلکانی دراز پایین می رفتیم!  
 یا شاید دره ای در شمال ویلز بود که در روزی بارانی از پلمهای رومی پایین می رفتیم.  
 نمی توانم به یاد بیاورم کجا بود که پایین می رفتیم.

نفس های عمیق می کشیدیم، و در هوای آزاد سیگار دود می کردیم،  
 و از پسران عرب و زنگوله بزه سخن می گفتیم.  
 نمی توانم هیچ نتیجه گیری معقولی را به یاد بیاورم.

مگر آنکه در جایی پایین می رفتیم.

□

آسان است  
 ستون سخنی از پرخاش ساختن  
 سرود مردی مایوس و سردادن.

آسان است  
 فهرست بالابندی از نفرت ها ساختن  
 در یک روز بهاری توانه ای ارزان خواندن.

این کار آسان است،  
 اما شرط می‌بندم نتوانی آن را به همراهی شیپوری فرانسوی بخوانی.  
 به مبارزه می‌خوانم  
 شهروندان از خودواضی را که خطابه‌های دفاعیه‌شان بوی خمیر ریش می‌دهد،  
 به مبارزه می‌خوانم  
 آتش خوار را تا آتش بخورد.

به مبارزه می‌خوانم  
 زندگینامه‌نویس را که از خود داستانی حقیقی بگوید.  
 به مبارزه می‌خوانم  
 خاطره‌نویس‌ها را تا مطلبی برای روزنامه‌نگاران بخوانند.

به مبارزه می‌خوانم  
 ژئوس را

تا در آب آشامیدنی ملت‌ها مورچه بریزد  
 تا انسان‌ها را وادارد به یک زبان سخن بگویند  
 تا همه ترینگان را به قتل برساند.  
 تا به سرعت توزیع زمین شناختی خاک را سامانی تازه بخشد  
 تا از آب شراب بگیرد  
 تا یک روز بیاساید  
 تا بگذارد برای پنج دقیقه دیگری کارها را برعهده گیرد  
 (اما جرئت نمی‌کند، از ترس آن‌که نگذارند سوکار برگردد)

تا بگذارد روزنامه‌ها درباره دوزخ چیزی بدانند  
 تا از برزخ نقشه‌ای برجسته، یا چیزی ازین دست رسم کند،  
 تا گردشی با راهنما در بهشت ترتیب دهد.

به مبارزه می‌خوانم.  
 هر کسی را که بگوید دیوانه‌ام  
 و آن را ثابت می‌کنم.

هر پرسشی را پاسخ خواهم گفت،  
 به حقیقت یا به دروغ.  
 آسان است به هر پرسشی پاسخ گفتن

□

اگر اکنون بگویم سخن از دشت بگویم  
اگر اکنون سرودی در ستایش کوهپایه بخوانم  
اگر اکنون بگویم اندامی را نشان دهم  
که با دهانی تا بناگوش باز بر خاک خشک مهاله شده است،  
زبان یاری نمی‌کند.

به جای آن می‌توانم افسانه‌های از یاد رفته را بازگویم.  
به جای آن می‌توانم وانمود کنم و یکپنگی در اتاقم ایستاده است،  
و اگر بخواهم چنین کنم،  
زبان یاری نمی‌کند.

بگویم که در کوه فرستاده‌ای خشمگین بوده‌ام،  
بگویم که معبد هاتف خود را فراز تپه‌های خارابی ساخته‌ام؛  
اما من در دره‌های مسدود کامبریا<sup>۱۶</sup> فقط لال بوده‌ام؛  
و این گفته‌ها عین حقیقت است.

در دره‌های مسدود کامبریا لال بوده‌ام،  
بر شیب‌های تند کرب گاخ<sup>۱۱</sup> حقیقتاً گام زده‌ام،  
هورس شو<sup>۱۲</sup> را در نور دیده‌ام، چار دست و پا به فراز لوردزریک<sup>۱۳</sup> رفته‌ام  
اسکیداو<sup>۱۴</sup> را دیده‌ام، و بر صخره‌های سیخ گلایدرز<sup>۱۵</sup>  
در میان مه راه رفته‌ام، و احساس کرده‌ام که پاهایم  
در خزه‌های سبز شفاف فرو می‌روند یا به صخره‌های خاکستری رنگ می‌خورند.  
تنها درد من همواره، همواره درد انزوا بوده است؛  
نه دست‌هایم را مجروح کرده‌ام،  
نه پرنده‌ها چشم‌هایم را بیرون کشیده‌اند،  
و نه خود بر خاک ترد کوهپایه‌ها افتاده‌ام.

اما خود را در آن جاهای سترون تصور کرده‌ام،  
و آن‌ها نشانه‌های دنیای سترون من بودند،  
اما در حقیقت

□

قلمرو او

آن سرزمینی است که سلطان در انتظار معجزه است.

قلمرو او

دیاری است که او در انتظار ورود دوست خویش است.

قلمرو او

دیار بعد از ظهرهای تباہ شده‌ای است که با این حال سرشار از آفتاب‌اند.

قلمرو او

دیاری است که مردم به توارهایشان نمی‌رسند.

قلمرو او

آکنده از تصویرهای خود اوست در لباس‌های پیگانه.

قلمرو او

دیاری است که او در آن نقاشی مادام‌العمر را می‌گذراند،

خدمتگزاران مهربان تیمارش می‌کنند، و اگر اراده کند

دوستان همدل کنارش می‌نشینند، و می‌خوانند یا می‌سرایند،

یا کنارش دراز می‌کشند، بنا به خواست او؛

و آن‌ها را سر بر بالین می‌نهند،

و دستش را در دست می‌گیرند، و او گاهی

برایشان ابیات زیبایی زمزمه می‌کند تا بنویسند؛

و آن‌ها می‌نویسند، و آنها را با صدای آرام می‌خوانند،

و هرگز از کنار او نمی‌روند،

و تفاوت چندانی میان خواب و بیداری نیست،

و هرچه را بخوانند برایش آماده است،

و آنها سر بر بالین او می‌نهند...

و این قلمروی است که به تدریج در آن پیر می‌شود؛

و زخم‌ها شفا می‌یابند، جراحات گذشته

دیگر خونابه نمی‌ریزند یا بر اثر یلد نمی‌سوزند،

و زخم‌بند اگر هست فقط از سر عادت است،

و در قلمرو او آسایش برقرار است.

اما در رؤیاهایش او مدافع دنیای واقعی است،

سوداگری است سرسخت، مردی است مصمم

به تعبیر دادن خط جهانی تاریخ،

مردی که تنها می‌تواند تا حدی کامیاب شود،

و چیزی به نام خودکامه تمام‌عیار وجود ندارد.

و چیزی به نام قدیس بی غش وجود ندارد.

در رؤیاهایش او مدافع دنیای واقعی است.  
نوی میکررفون ها فریاد می کشد:

□

من نفی بلد می کنم  
پاپ را.

نفی بلد می کنم  
هراداران مذهب را، مذهبشان هرچه می خواهد باشد.

نفی بلد می کنم  
آنان را که به اسطوره ها به عنوان بنیاد استوار ملیت خود نیاز دارند.

نفی بلد می کنم  
زنانی را که هیچ بچه نمی آورند، و زنانی را  
که بی ملاحظه بچه می آورند.

نفی بلد می کنم  
حما لذات جسمانی را که زاپنده یا آفریننده نیستند.

نفی بلد می کنم  
آنان را که مغزشان را بر دیوار آجری نکوبیده اند  
تا بدانند که مغز از چه ساخته شده است.

نفی بلد می کنم  
محتضران را و بیمارانی را و محکومان را.

نفی بلد می کنم  
بیمارستان ها را، زندان ها را و مدرسه ها را که در آنها هیچ امیدی نیست.

نفی بلند می کنم  
خورشید را  
اگر اراده ام بر آن قرار گیرد که در ظلمت زندگی کنم  
و مسگان را و اداوم در ظلمت زندگی کنند.

نفسی بلند می‌کنم  
خدایان را  
هر گاه بخواهند در طرح‌های شجاعانه من مداخله کنند.

من خود زفوس خواهم بود.

قبصر همه جهان خواهم بود.  
معمار خانواده‌ها خواهم بود.  
بر ماشین‌ها نظارت خواهم کرد.  
جزر و مد دریا و باران‌های موسمی را زمان‌بندی خواهم کرد.  
بستر قاره‌ها را تعیین خواهم کرد.  
وضعیت اختزان را تغییر خواهم داد.

اگر چنین اراده کنم

و اراده می‌کنم  
که آن باشم که همه را می‌جوید  
آنکه همه تصمیم‌ها را می‌گیرد.

میان آزمایشگاه‌های همه علوم شلنگ خواهم انداخت.  
در همه هنرها سرآمد اقران خواهم شد.

من نابغه این جهانم.

□

به بالا نگاه کرد و راه شیری را دید:  
و معنای اخترشناسی را فهمید  
و کلاه در دست، از میکروفون دور شد.

□

اقیانوس نزدیک است، ایکاوروس،  
زودیک است، نزدیک  
و که چه جذبه‌هایی دارم وقتی که تنهاییم  
کسی این‌جا نیست تا این جذبه‌ها را با او تقسیم کنم.

کسی نیست تا بداند این اوج‌ها چه دلپذیرند!  
 با چشم‌های درخشان در اتاقم لوزان ایستاده‌ام،  
 اما کسی آن‌جا نیست تا ببیند چشم‌های درخشانم را ببیند!  
 کسی نیست تا شاهد جذب‌هایم باشد،  
 تا در رؤیت نخستین بار چیزهای عادی  
 شریک اعجابم باشد!

اقیانوس نزدیک است، ایکاروس،  
 اقیانوس نزدیک است، و هیچ‌کس نمی‌شناسد  
 زمان‌هایی را که من در قالب یدیع‌ترین مضامین  
 سرگرم سرود خواندن و دشنام دادن بوده‌ام.  
 یک روز به اقیانوس خواهیم زد  
 به آب‌ها وارد خواهیم شد، و آن‌ها خواهند گفت  
 به آب‌ها وارد شده‌ام و فرورفته‌ام!  
 فرو خواهیم رفت و نوای ایکاروس را خواهیم شنید!

زیرا در هزارتوی مینوتور بوده‌ام،  
 من بال داشته‌ام  
 و بسیار نزدیک به کوره آفتاب پریده‌ام،  
 و بر تیغه‌های خرابی هوای سالیان  
 آن سفر بکنواخت را آغاز کرده‌ام.

بنابراین حق این فریاد قانونی را در میانه فضا دارم،  
 بنابراین جهان خود را با فریاد لعنت می‌فرستم،  
 زیرا من آن خدایی هستم که از میان فضا سقوط می‌کند.  
 بنابراین بلسان درون وریدها و شریان‌هایم  
 که ایکور خوانده می‌شود  
 در کار استعجاله‌ای دردناک است:

بنابراین بلسان درون وریدها و شریان‌هایم  
 زردابه زخم‌های بی‌شمار می‌شود  
 که ایکور خوانده می‌شود

و ایکور زخم‌ها پیچ می‌خورد  
 همچنان که روده‌ها بر دشت‌های آشفته جهان.

و ایکور نام آب‌هایی است که در آن‌ها جاری است!

ایکور نام رود این درد من است  
و پلیدی جسم مرا در خود دارد، و عفوئت مغز مرا در خود دارد. -  
و آن‌گاه که به اقیانوسی که آن پایین می‌درخشید برخورد کنم

از همه عناصر ناسره تطهیر خواهم شد  
و پالوده خواهم شد  
همچون آتشی که جسدی را می‌سوزاند و به خاکستر پاک بدل می‌کند.

همچون سیلابی پرفدائدها پالوده خواهم شد.  
همچون باران فروریز پالوده خواهم شد.  
همچون چمن سبز دره‌ها پالوده خواهم شد.  
همچون ماسه صحرا پالوده خواهم شد.  
همچون برق چشمی که می‌شناسم پالوده خواهم شد.  
همچون هیبت کپکشان‌ها پالوده خواهم شد.  
و به پالودگی شقی خواهم شد که هنوز زیرزمین است.

و سرودم وقتی به سوزین آب‌ها برخورد کنم  
همچون هسته مرکزی خورشید پالوده خواهد بود.

و دیگر در رگ‌هایم ایکوری نخواهم داشت،  
و از زخم‌های من تمام ایکور بیرون خواهد ریخت،

و گاه فرود  
در برابر مبدأ حرکت خواهم بود.

بنابراین آخرین بازمانده نفرتم را از خویش با فریاد بیرون خواهم ریخت!  
و حال همه نفرتم را با دل و روده‌ام بالا خواهم آورد!  
و تمامی ویرانه‌های ذهنم را غنایان خواهم کرد!

□

محکوم می‌کنم  
دنیای قشنگ نو را  
که نه قشنگ است، نه نو.

محکوم می‌کنم



آنان را که با زمان حرکت می‌کنند،  
زیرا زمان وجود ندارد و هیچ چیز حرکت نمی‌کند.

محکوم می‌کنم  
پاکدلان را،  
زیرا هیچ دلی نه پاک بوده؛ و نه پاک تواند بود.

محکوم می‌کنم  
قداست خدایان را  
زیرا هیچ چیز مقدس نیست و خدایان وجود ندارند.

محکوم می‌کنم  
و خوار می‌شمارم جسم بشری را،  
زیرا ضربان ضعیف خونابه‌ای است  
که از بدو تولد آورده است.

من، آن خودپرست اعلی، نفرت می‌ورزم.  
نفرین می‌کنم، متهم می‌کنم، کینه می‌توزم،  
به مبارزه می‌خوانم، نفی بلد می‌کنم  
و یک‌جا  
محکوم می‌کنم

اذهان آدمیان را

زیرا قادر نیستند بدانند از چه رو بهشت را می‌جویند.

زیرا از لذت‌های حیوانی محض در برابر اختران بی‌شعبه‌اند.

همچنان که در آب‌های ژرف شیرجه می‌روم فریاد بر می‌دارم:  
من اذهان آدمیان را رد می‌کنم!

اما گذشته از هر چیز، من فقط این‌جا در اتاقم نشسته‌ام  
و در کتابی می‌نویسم، که گفته‌ام سیاه است.  
اگر به دیدارم بیایید، می‌گویم، سلام،  
و دستتان را می‌فشارم، و لبخند می‌زنم، و می‌گویم، بشرمایید.

و با صدایی نرم با شما سخن می‌گویم

و از شادی‌ها و غم‌هایشان می‌پوسم.

□

هیچ مردی هرگز دل آتش‌سوزان را ندیده است.  
هیچ مردی هرگز اندیشهٔ مرد مغروق را نشناخته است.

□

و ایکور اینک در لوله‌های آب خانه‌ها جاری است،  
پس ایکور در رگ‌های انسان‌ها جاری است.

زردایهٔ زخم‌های دیگران

در جریان خون هر انسان زنده‌ای حرکت می‌کند.

و آن‌که می‌داند

می‌داند که در رگ‌هایش خون پاک خدایان جاری است

و آن‌که می‌داند

که به تنهایی طریقی که ما می‌توانیم در این‌جا الهی باشیم می‌تواند الهی باشد

و می‌تواند به آواز آب‌های آرام بپیوندد

و می‌تواند در دل‌های آدمیان به هر جایی شراع کشد

و می‌تواند بهشت را بفهمد.

□

راه‌هایی هست که هرگز در دره‌های سبز پایان نمی‌گیرند،

شاه‌راه‌هایی هست که تنها خدایان آدمیان بر آن گام زده‌اند،

و می‌توانیم، و ما می‌توانیم زئوس باشیم

فقط اگر اول بتوانیم زخم‌ها را بپذیریم و بفهمیم

و سفر ایکور را در مورگ‌های ملت‌ها ببینیم.

آه بگذارید صدایم را برای چند لحظه‌ای بلند کنم،

و بگذارید یک‌بار صدایشان کنم تا به خونی گوش دهید

که در همهٔ وریدها و شریان‌هایشان جاری است.

خون از مغز استخوان‌ها در اندام‌های ما برمی‌خیزد،

و راه‌هایی هست که هرگز در وریدها و شریان‌ها پایان نمی‌گیرند:

زندگی کنونی ما بر کل حلقه بنا شده است؟

زندگی کنونی اختران و کهکشانها  
بر معماری حلقه بنا شده است.

آن سفینه که به جایی و رای شبیه اختران فرستاده شده  
روزی به بندر مبدأ باز خواهد گشت.

زهر زخم دوباره باز خواهد گشت  
و دگر باره در رگهای خدایان هسان قدرت خواهد خرید؛

و ما می توانیم خدایان پاشیم که بر راههایی گام می زنند که هیچ گاه پایان نمی یابد.

□

دنیا پر از قصه هایی است که پیش ازین شنیده ام،  
و افسانه هایی که زیبا باشند دیر می یابند،  
و آنها را گاهی برای خورد باز گفته ام  
تا چنین تکرارهای کند آنها را بشنوم:  
شنیدن این صدا دلپذیر است، صدای داستان های کهن،  
شنیدن این صدا دلپذیر است، و من شنیده ام  
که انبان قصه هایم جهان را درمی نوردد  
و افسانه هایی که زیبا باشند دیر می یابند.

□

فکر نمی کنم که ازین پس جهان را دوست بدارم.

آن جایی را نیافته ام که بهترین جای جهان باشد برای زیستن،  
شهر یا روستایی را نیافته ام که در آن دل به تمامی به تپش درآید،  
آن جا لندن نیست، نه، واشنگتن نیست، مسکو نیست؛  
پکن نیست. هیچ یک از این ها دل را به تمامی به تپش در نمی آورند.  
کلکته نیست، آن جا که یک میلیون انسان در خیابان ها زندگی می کنند،

بیت المقدس نیست،

و ضریح مقدس میاجیما ۱۶ نیست.

هیچ جا مرکز کیکلوس نیست،

آیا من باید شهر خود را بسازم و آن را کیکلوس بخوانم؟

مرکز چرخ آن‌جا که هیچ چیز حرکت نمی‌کند  
اما همه چیز در حال حرکت دیده می‌شود.

یا شاید کافی است که بگویم که تن من خود کیلومس است  
هر کجا که من باشم، و آبا منز من معبد خائف شهر است؟  
پس شهرم خانه به‌دوشی است و من هر جا که هستم  
در آن‌جا ساکنم  
مرکز چرخ آن‌جا که هیچ چیز حرکت نمی‌کند  
اما همه چیز در حال حرکت دیده می‌شود.

شهر من،  
شهر من کیلومس است،  
اما جایی را نیافته‌ام تا شهرم را پی افکنم.

تصمیم از آن من است  
و من تصمیم را گرفته‌ام.

من کیلومس‌ام، آری، هستم.  
بله، من کیلومس‌ام،  
و ایکور در رگ‌هایم جاری است،

و این‌جا بر کرسی چوبی می‌نشینم  
یعنی هر آن‌جا که اراده کنم آن را بگذارم.

شاید در شلوغی اتاقم که پر از تصویرهاست،  
شاید در میدان شهری، شاید بلگراد،  
شاید بر صخره‌های گرد در آرامش دریابار.

این‌جا بر یک کرسی چوبی می‌نشینم  
هر جا که اراده کنم آن را بگذارم،  
و از این‌جا جهان را می‌بینم که حرکت می‌کند

و این‌جا من تماشا می‌کنم  
و از توازن جهان حیرت می‌کنم. ■

1) Orvin Bantack

2) Poetry Review

۳) ایکور: در اساطیر یونان، خون نیست، مابقی است انیری که در رگ های خدایان جاری است. در آسیب شناسی - ترشح سرزاد و آبکی برخی زخم ها و جراحات است.

4) Kiklon

۵) درباره "گاوین بنتاک" با توجه به منابعی که در دسترس داشتیم، نتوانستیم اطلاعی بیابیم.

6) Nevill Coghill

7) The Poetry Society

8) PUNCH

9) French Horn

10) Canbra

11) Crib Goch

12) Hoysthoo

13) Lord's Rake

14) Skiddaw

15) Glyders

16) Miyajima

دیگر "ویژه نامه ها"

نشر دیگران 1 2 3

روزانه ها... نشر دیگران روزانه ها... نشر دیگران